

می‌دهم که من به همه کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»
ابن عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت:
«لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان
مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیمبر روانیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هدیان می‌گوید؟ از او پرسید.» و از او توضیح خواستند.
گفت: «و لم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آتم می‌خوانید بهتر
است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیره العرب بیرون کنید و
فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» و درباره سومی سکوت کرد
یا را وی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن عباس آورده با این تفاوت که عیناً همانطور
که هست باشد تغییر لازم است «پیش پیمبر همانطور باشد عیناً» را از گفته پیمبر آورده
است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه
روزی بود.»

گوید: و اشکهای او را دیدم که چون رشته مروارید بر چهره روان شد. آنگاه
گفت: «پیمبر خدای گفت: لوح و دوات باگفت استخوان شانه و دوات، نزد من آرید تا
مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیمبر خدا هدیان می‌گوید.»

و هم ابن عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی
طالب از پیش وی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمد لله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می دانم که پیمبر از این بیماری می میرد، من چهره فرزندان عبدالمطلب را که سوی مرگ می روند می شناسم، پیش پیمبر برو و بپرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکنند»

علی گفت: «بخدا اگر از او پرسم و به ماندهد، هرگز مردم به ما نمی دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهره پیمبر خدا می بینم چنانکه در چهره بنی عبدالمطلب دیده ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکنند» و پیمبر ظهر همان روز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف بر من ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختم و کمی آسوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمزش خواست و درباره انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می شوید، اما انصار زیاد نمی شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می مانند، انصار تکیه گاه منند که بدان پناه آورده ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بدکارشان درگذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخبر شد که به پیشگاه خدارود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرد» تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همه این درها را که به مسجد می گذرد مسدود کنید مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی دانم.»

عایشه گوید: «در اثنای بیماری، دوادردهان پیمبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفتم: «باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر نبوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام سلمه و میمونه و تنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عمیس سه دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس گفت: «من می‌مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیمبر بخود آمد گفتم: «کی این کار را کرد؟»
گفتند: «ای پیمبر خدا عمویت عباس کرد و گفت: این دوا بی است که زنان از حبشه آورده‌اند.»

پیمبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»
عباس گفت: «ای پیمبر خدا بیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»
پیمبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی‌دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیمبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیمبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند،»

ابی‌محنف گوید: وقتی بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بمالید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفتم: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «اسماء دختر عمیس دو ابه دهان تو مالید که گمان کرد بیماری ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات‌الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی‌تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامه بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر کند.

ارقم بن شرحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستد.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگوید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازک‌دل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگو پید.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشمنازی ایستاد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگو بید ابوبکر با مردم

نماز کند.»

گفتم: «وی مردم ناز کدل است و تاب ندارد که به جای تو بایستد.»

باز گفت: «بگو بید ابوبکر با مردم نماز کند» و من همان سخن بگفتم و پیمبر

خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن و کعب هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگو بید

ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و

چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که به جای خود باش و بنشست و پهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از

نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقفی گوید: از ابوسره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ابوب بن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده

بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می برد و آب به صورت می مالید و می گفت: «خدا یا مرا بر سختی های مرگ کمک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه ای که پیمبر در گذشت، هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد. نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او بسا دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه باز گشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنج پیش خانواده خویش رفت. ابوبکر بن عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و برای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانتست که این کار را برای پیمبر کرده اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد رو به مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه ها چون پاره های شب تاریک بیامد، بخدا خرده ای بر من ننواید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما «حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیمبر خدای، می بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده ای که مادوست داریم، امروز نوبت دختر خارجه است و من پیش او می روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنج رفت.

عایشه گوید: وقتی امروز پیمبر از مسجد بازگشت در دامن من بخت، یکی از خاندان ابوبکر پیامد و مساکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مساوک را می‌خواهد و آنرا گرفتم و خاییدم نانم شد و به پیمبر دادم. گوید: با مساوک چنان به سختی مساوک زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم و دیدم که چشمانش به يك جا دوخته شده بود و می‌گفت: «رفیق بالائر از بهشت.» گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخبرت کردند و اختیار کردی.» و هماندم پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر بر سینه من و در خانه من جان داد و حق کسی را نبردم، نادان و کم‌نجره بودم، پیمبر در دامنم جان داد، سراورا بر بالشی نهادم و برخاستم و باز نان نالیدم و به چهره زدم.

سخن از روز وفات

پیمبر و سن وی

به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود. بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع‌الاول درگذشت و به روز دوشنبه همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقعی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه‌شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت. ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عمر بن خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده باز گشت، بخدا پیمبر باز می‌گردد دست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر در مسجد پیاده شد. عمر با کسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به چیزی توجه نکرد و به خانه عایشه رفت که پیکر پیمبر در گوشه آن بود و حله سباهی روی آن کشیده بود، برفت و حله از چهره پیمبر پس کرد و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگت به تو نمی‌رسد.» آنگاه پارچه را بر چهره پیمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت: «ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر از سخن کردن نماند. و چون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد روبرو مردم کرد و چون کسان سخن او را بشنیدند روسوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمرده‌ست.» آنگاه این آیه را بخواند: «وما محمد الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل اذان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن یقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سيجزی الله الشاکرین»

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند، آیا اگر بمیرد پاک‌گشته شود عقب‌گرد می‌کنید و هر که عقب‌گرد کند ضرری بخدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید به خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خواند از پای در آمدم

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت و دانستم که پیمبر خدای مرده است. ابراهیم گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرات نکرده بود چهره پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای» آنگاه برون شد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده نمرد نیست و هر که محمد را می‌پرستید محمد مرد» آنگاه آیه و ما محمد الا رسول را بخواند. عمر می‌گفت: «پیمبر نمرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می‌کرد.

در آن هنگام، انصار در سقیفه بنی‌ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابو عبیده بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «بک امیر از ماویک امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابو عبیده بن جراح. قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابو عبیده بن جراح را با آنها بفرستاد، من ابو عبیده را برای شما می‌پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد» این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. و انصار با بعضی از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زیاد بن کلیب گوید: عمر بن خطاب به خانه علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت بیاید خانه را آتش می‌زنم.»

زیر با شمشیر کشیده به طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و او را بگرفتند.

حمید بن عبد الرحمن حمیری گوید: وقتی پیمبر در گذشت ابو بکر در مدینه نبود و چون بیامد چهره پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگت پاکیزه‌ای، بخدای که به که محمد مرده است.»

آنگاه ابو بکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می‌آید و دست‌وپای شایعه‌سازانرا می‌برد و گردنشان را می‌زند و بردارشان می‌کند.»

ابو بکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابو بکر سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل به پیمبر خویش گفت:

«انك ميت وانهم ميتون، ثم انكم يوم القيامة عند ربكم تختصمون»^۱

یعنی: تو مردنی‌ای و آنها نیز مردنند. آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیه و ما محمد الارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می‌پرستید، خدایی که می‌پرستید مرد و هر که خدای بی شریک را می‌پرستید، خدا زنده و نمرده است.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردند که نمی‌دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابو بکر آنرا بخواند. در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می‌گویند: یک امیر از ما و یک امیر از قریش.»

گوید: ابو بکر و عمر سوی آنها رفتند و همدیگر را می‌کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابو بکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «در یک روز دوبار نافرمانی خلیفه پیمبر خدا نمی‌کنم.»

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیمبر گفته بود بر زبان راند و گفت: «می دانید که پیمبر خدا گفت: اگر همهٔ مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم، و تو ای سعد می‌دانی و نشسته بودی که پیمبر گفت: فریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکو انشان شوند و مردم بدکاره پیرو بدکار انشان شوند.»

سعد بن عباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بیار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دوست بیار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هر یکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بستند، اما علی وزیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان کرد و گفت: «آنها در نیام نختم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرد و به سنگ بزند.»
گوید: آنگاه عمر سوی علی وزیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «با به دلخواه بیعت کنید و با نا به دلخواه بیعت می‌کنید» و آنها بیعت کردند.

حکایت

سقیفه

ابن عباس گوید: به عبدالرحمان بن عوف قران می‌آموختم، عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخواست و گفت: شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیر مؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غضب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه و غوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس نواز آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند، صبر کن تا به مدینه رسی که خانه هجرت و سنت است و باران پیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.»
 گوید: و چون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعید بن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود و چون خورشید بگشت عمر بیامد و چون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیر مؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

و چون عمر بر منبر نشست، مؤذنان اذان گفتند و چون اذان به سر رفت عمر برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم و هر که بفهمد و نه خاطر گیرد هر جا رود بگوید و هر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عز و جل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیه سنگسار بود و پیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن از سنت پدران مایه کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمبرد با فدائیان بیعت می‌کنم. هیچکس فریب نخورد و نگویید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند. قصه ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی و زبیر و کسانی که با آنها بودند در خانه فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها برفتیم و دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: «ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتم: «پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: «برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتم: «بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفه بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به

جامه پیچیده در آن میان بود گفتم: «این کیست؟»

گفتند: «سعد بن عباد.»

گفتم: «چرا چنین است؟»

گفتند: «بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، ما

انصاریم و دسته اسلامیم و شما قرشیان جماعت پیمبرید و ما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر

خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او

می‌کردم که موقرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفتم: «آرام

باش» و نخواستم نافرمانی او کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هر چه در

خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت، چنین گفت:

«ای گروه انصار هر چه از فضیلت خود بگوئید. شایسته آنید، اما عرب این کار را جز برای این ملاحظه قریب نمی شناسد که محل و نسبتان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می بسندم با هر کدامشان می خواهید بیعت کنید» و دست ابو عبیده بن جراح را بگرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می خواستم گردنم را بی آنکه گداهمی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابو بکر در میان آنهاست نشوم. و چون ابو بکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سردو گرم جهان دیده ام، ای گروه قرشبان يك امیر از ما و يك امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست و سخن درهم شد و از اختلاف پت رسیدم و به ابی بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصار یان نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعد بن عباده زیر دست و پای ما ماند و پکشان گفت: «سعد بن عباده را کشتید.»

گفتم: «خدا سعد بن عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابو بکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و بیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد و ناچار شویم تا بدله خواه پیرو آنها شویم با مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروه بن زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابو بکر هنگام رفتن سوی سقیفه دیده بودند عویم بن ساعده بود و دیگری معن بن عدی عجلی بود.

عویم بن ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانست که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المتطهرین»^۱

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند و خدا پاکیزه‌خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عزیم بن ساعده از آن جمله است.»

و معن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می‌گریستند و می‌گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می‌خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معن در ایام خلافت ابوبکر در مامنه در جنگ با مسیلمه کذاب شهید شد. زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت آنه خوش نداشتند پاره‌ای از روز بگذرد و در جماعت نباشد.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه، مگر بعضی از انصار که مرند بودند یا نزدیک ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند.»

گفت: «نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کند. پیاپی با او بیعت کردند.»

حبیب بن ابی‌ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند و گفتند ابوبکر برای بیعت نشسته‌او با پیراهن، بدون روپوش و ردا، برون شد که شتاب داشت و خوش نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او نشست و فرستاد تا جامه‌وی را بیاوردند و پوشید و در مجلس بماند.»

زهری گوید: فاطمه و عباس پیش ابوبکر آمدند و میراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدک و سهم خیبر را می‌خواستند، ابوبکر به آنها گفت: «از پیمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم و هر چه از ما بماند صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. و من کاری را که پیمبر می‌کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید: پس فاطمه از ابوبکر دوری گرفت و هرگز با وی در این باب سخن نکرد تا بمرد و علی شبانگاه او را خاک کرد و به ابوبکر خبر نداد.

و چنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه در گذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. در گذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی به زهری گفت: «علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود و نه هیچیک از بنی‌هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از در صلح در آمد و کس فرستاد که پیش ما بیا و هیچکس با تو نیاید که خوش نداشت عمر بیاید و خوشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو»

ابوبکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکار می‌کنند؟»

گوید: ابوبکر پیش علی رفت که بنی‌هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «باز ماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم یا خبری را که خدا سوی تو آورده به دیده حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را ندیده گرفتند.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی‌هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابوبکر بگریست.

و چون علی ساکت شد ابوبکر شهادت اسلام بر زبان آورد و چنانکه باید حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا خودی باشاوندان پیمبر خدا را از رعایت خودی باشاوندان خودم بیشتر

دوست دارم، درباره این موال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیامبر خدای گفت از ما ارت نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیامبر خدا کرده باشد همان می کنم.»
 آنگاه علی گفت: «وعدۀ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»
 و چون ابو بکر نماز ظهر بکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقه ابو بکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نکو کردی.»
 گوید: و چون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.
 این جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفه قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را برضد وی از اسب و مرد، پرمی کنم.»
 اما علی گفت: «ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابو بکر شایسته این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابو بکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «ما را با ابو فضیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابو بکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»
 و هم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»
 هشام بن محمد گوید: وقتی با ابو بکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما دو ذلیل و زبونید.»

انس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابو بکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابو بکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا ن یافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور مامی کند و پس از همه می میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را درباره بهتر بنشان کسه یار پیمبر خدا بود و در غار همراه او بوده سخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سقیفه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، اگر نیک بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان شاء الله.»
 «حق وی را بگیریم و قویان به نزد من ضعیف است تا حق را از وی بگیریم.»
 «از جهاد در راه خدا و امانید که هر قومی از جهاد بماند ذلیل شود و بدکاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلا افتند، مادام که اطاعت خدا و پیمبر اومی کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت بر شما ندارم. به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می رفتم، به کاری می رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشان سخن می کرد و با تازیانه به طرف راست پای خویش می زد.

گوید: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن عباس می دانی آن سخن که پس از در گذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»
 گفتم: «نه ای امیر مؤمنان.»

گفت: «بخدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آبه را خوانده بودم؛

«و كذلك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس ويكون الرسول عليكم

شهادا»

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیغمبر در میان امت خویش می ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن و دفن پیغمبر پرداختند. بعضی ها گفته اند این کار به روز سه شنبه روز پس از وفات پیغمبر بود، بعضی دیگر گفته اند: «پیغمبر را سه روز پس از وفات به گور کردند.» و از پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده ایم.

ابن عباس گوید: علی بن ابی طالب و عباس بن عبدالمطلب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و اسامه بن زید و شقران آزاد شده پیغمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن خولوی، یکی از مردم بنی عوف بن خزرج، به علی بن ابی طالب گفت: «ای علی، ترا به خدا قسم می دهم حق ما را نسبت به پیغمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود و علی گفت: «به درون آی.» و او هنگام غسل پیغمبر حضور داشت .

و چنان بود که علی بن ابی طالب پیغمبر را به سینه خود تکیه داد و عباس و فضل و قثم وی را می گردانیدند و اسامه بن زید و شقران، دو آزاد شده پیغمبر، آب بر او می ریختند و علی او را غسل می داد، پیراهن به تن پیغمبر بود و از روی پیراهن او را می مالید که دستش به تن پیغمبر نمی خورد.

علی در حال غسل می گفت: « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه ای» که از پیغمبر چیزی که از مردگان دیده می شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیغمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

نمی دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم. و چون اختلاف کردند چریشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشه خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می ریختند و می مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود. عایشه می گفت: «اگر آنچه را امروز می دانم آنروز می دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی داد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دو جامه صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند. «کرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابو عبیده بن جراح به رسم مکیان گور می کند (که کف آن صاف بود) و ابو طلحه زید بن سهل برای اهل مدینه گور می کند و لحد می ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابو عبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابو طلحه رو.» و گو گفت: «خدا یا برای پیمبر اختیار کن.»

آنکه به طلب ابو طلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد. و چون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به روز سه شنبه بود، وی را در خانه اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان در باره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛ یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابو بکر گفت: «شنیدم که پیمبر می گفت: هر پیمبری که در گذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» از این رو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کردند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، و چون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند و چون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدند و کس در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنمازی نکرد ، آنگاه در نیمه شب چهار شبه پیمبر را به خاک کردند .

عایشه گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی در دل شب چهارشنبه صدای بیلها شنیدیم .

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس و قثم بن عباس و شقران آزاد شده پیمبر در گور او پای نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: «ای علی ترا بخدا قسم می دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن » علی گفت: « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

و چنان شد که وقتی پیمبر خدا را در گور نهادند و خشت بر او چیدند شقران آزاد شده پیمبر قطیفه ای را که پیمبر می پوشید و بر آن می نشست بگرفت و در گور افکند و گفت: «بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند ، بو قطیفه با پیمبر به خاک رفت .

مغیره بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است ، می گفت: « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم: « انگشترم افتاد » آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بزنم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر ، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم و او در خانه خواهرش ، ام هانی ، منزل گرفت و چون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر برد کسانی از مردم عراق پیش وی آمدند و گفتند: «ای ابوالحسن آمده ایم از چیزی پرسیم که دوست داریم به ما

گفت: «گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند: «آری، آمدیم همین را از تو پرسیم.»

گفت: «دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم بن عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچه سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می زد و می گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پسران خود را مسجد کرده اند» و این را از امت خود منع می کرد.

عبدالله بن عتبہ گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که «دودین در جزیرة العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود در گذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر
به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن، ابن عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن در گذشت. بعضی دیگر گفته اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروة بن زبیر است که گوید: پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و شصت ساله بود که در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد و ده سال نیز در

مدینه به سربرد .

سخن از روز و ماه وفات پیمبر خدای

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسب را به مردم نمود و سال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به حج و داغ رفت و به مدینه بازگشت و در ماه ربیع الاول درگذشت .

ابن اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاک رفت .

عمره دختر عبدالرحمان گوید: از عایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به خاک رفت و ماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم .

سخن از گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه در باره خلافت

عبدالله بن عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفه بنی ساعده فراهم آمدند و گفتند: «پس از محمد علیه السلام این کار را به سعد بن عباده دهیم» و سعد را که بیمار بود بیاوردند و چون فراهم شدند سعد به پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی توانم سخن خویش را به گوش همه قسوم برسانم، سخن مرا بشنو و به گوش آنها برسان.» او می گفت و آن مرد سخن وی را به خاطر می گرفت و به بانگ بلند می گفت تا بارانش بشنوند .

سعد پس از حمد و ثنای خدا گفت :

«ای گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیک از قبایل عرب ندارد. محمد ده و چند سال در میان قوم خویش بود و آنها را به عبادت رحمان و خلع بنان می خواند و جز اندکی از مسردان قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع از پیغمبر و حمایت از دین وی نداشتند و نمی توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که می خواست شما را فضیلت دهد و کرامت بخشد و نعمت ارزانی دارد، ایسمان خویش و پیغمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیغمبر و باران وی و پیکار با دشمنانش را به عهد دشما نهاد که با دشمنان وی از خودی و بیگانه به سختی در افتادند تا عربان، خواه ناخواه به فرمان خدای گردن نهادند و اطاعت آوردند و خدای به کمک شما این سرزمین را مطیع پیغمبر خویش کرد و عربان در سایه شمشیر شما بدو گرویدند و از شما خشنود و خوشدل بود که خدا او را ببرد، این کار را بپذیرید و به دیگران مگذارید که از شما است و از دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست آوردی و سخن صواب گفندی، از رای تو خلف نکشیم و این کار به تودهمیم که با کفایتی و مورد رضایت مؤمنانی» آنگاه با همدیگر سخن کردند و گفتند: «اگر مهاجران قریش رضا ندهند و گویند که ما باران قدیم پیغمبر و خویشاوندان و دوستان وی بوده ایم، چرا پس از درگذشت بر سر این کار با ما در افتاده اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «در این صورت گوئیم: یک امیر از ما و یک امیر از شما و جز بدین رضا ندهیم.»

و چون سعد بن عباده این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»
عمر خبیر یافت و سوی خانه پیغمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی بن ابی طالب در کار کفن و دفن پیغمبر بودند و به ابوبکر پیغام داد که بیرون یاب.
ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر ناز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .
 ابوبکر پیش وی رفت و عسر گفت: «مگر ندانی که انصار در سفینه‌ی ساعده
 فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباده بپسارند و آنکه بهتر از همه
 سخن می‌کند گوید: بک امیر از ماویک امیر از فریش.»

آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابو عبیده بن جراح
 را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عوبد بن ساعده برخوردند که سه
 آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می‌خواهد نسبی شود » اما آن سه تفسیر گفتند: « باز
 نمی‌گردیم، و بر رفتند و به جمع انصار رسیدند .

عمر گوید: وقتی آنجا رسیدیم، من سختی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم
 با آنها بگویم و نا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهلت بده تا من سخن کنم و آنگاه
 هر چه می‌خواهی بگویی.» و سخن آغاز کرد.

گوید: هر چه می‌خواستم بگویم او گفت با بیشتر گفت.

عبدالله بن عبد الرحمن گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد، سپس
 گفت:

«خدا محمد را به رسالت سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش
 باشد، تا او را پرستند و به وحدانیت بستانند، و این به همتگامی بود که
 خدایان گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی
 به نزد خدای یگانه، شفاعتشان می‌کنند و سودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«و یعبدون من دون الله مالاً من لای یضرهم و لای نفعهم و یسوالون هؤلاء

شفعاً ونا عند الله»

«یعنی: و سواى خدا چیزها می‌پرستند که نه ضررشان رساند و نه